

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







ژان آسمانی

دل‌سپرده

زندگی و خاطرات شهیده کبری حسن‌زاده سورانی

منیژه جانقلی



زنترشاهد

مؤسسه تخصصی نشر
مطالعه و نشر آذربایجان

این کتاب با همکاری
بنیاد شهید و امور ایثارگران تهران بزرگ
منتشر شده است.

سرشناسه: جانقلی، منیژه، ۱۳۵۱
عنوان و نام پدیدآور: دل سپرده: زندگینامه شهیده کبری حسن زاده
سورانی / نویسنده منیژه جانقلی
مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و
ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ج ۱. (بدون صفحه شمار): مصور
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۲-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیفا
عنوان دیگر: زندگینامه شهیده کبری حسن زاده سورانی
موضوع: حسن زاده سورانی، کبری، ۱۳۶۸-۱۳۱۲
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد
رده بندی کنگره: ۱۳۸۷ ج۲ ۴۶۶/ح ۱۶۲۶ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۳۴۲۵۷

دل سپرده
زندگی و خاطرات شهیده کبری حسن زاده سورانی
تدوین: منیژه جانقلی
نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

طراح جلد: شهرام عظیمی ■ صفحه آرایی: اسماعیل راد
حروف چینی: فاطمه افروز ■ امور فنی: مقداد منتظری
امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه ی فرهنگی هنری شاهد
قیمت: ۴۲۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۱۲-۷

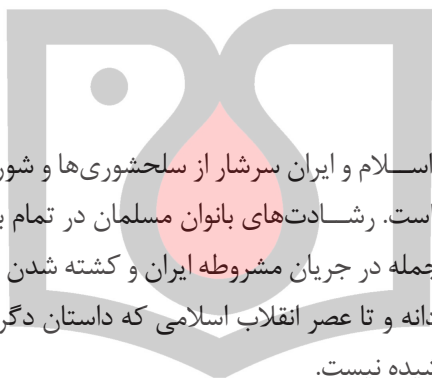
تهران - خیابان آیت الله طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۵
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۳۰۹۲۴۹
توزیع مؤسسه ی فرهنگی هنری شاهد: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۱۷۱۶۴
فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر



ناویدشاهد
معاونت فرهنگی و امور ایثارگران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



تاریخ اسلام و ایران سرشار از سلحشوری‌ها و شور ناب زن مسلمان است. رشادت‌های بانوان مسلمان در تمام برهه‌های تاریخ از جمله در جریان مشروطه ایران و کشته شدن بانوان لباس مردانه و تا عصر انقلاب اسلامی که داستان دگر است بر کسی پوشیده نیست.

نقش زنان در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس در دو حوزه‌ی کلی قابل ترسیم است. یکی فعالیت‌های جمعی مانند شرکت در تظاهرات علیه رژیم منحوس پهلوی و نه دوشادوش مردان بلکه به شهادت، تاریخ پیشاپیش مردان پرچم انقلاب را پیش بردند. دیگری فعالیت‌های ویژه و تقریباً فردی در سطح مدیریت کشور و در حوزه‌های تخصصی در امور مربوط به انقلاب و دفاع مقدس است.

همچنین کم نبودند بانوانی که با هم‌مرز می با همسران

دلیرشان آماج اهداف تروریستی منافقان و منحرفان قرار گرفتند و گل‌های سرخ زخم‌های شهادت را بر سینه نشانندند. کم نبودند زنانی که به دلیل آن که رهبر و امام راهشان در میان مردم شهر بی‌سنگر به مبارزه ادامه می‌داد، شهر خود را برای یافتن جان‌پناهی ترک نکردند و تا آخرین نفس و تا آخرین قطره‌ی خون مقدس‌شان در پیمان با رهبرشان ایستادگی کردند و مصداق «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر» شدند.

زنانی که سربند سرخ «رهسپاریم تا شهادت» را بر پیشانی نورانی فرزند، برادر و همسر خود می‌بستند و با حضور آنان در جبهه‌ها، خود وظایف مرد زندگی را در خانواده به دوش کشیدند تا مردان‌شان با فراغت در دفاع از اسلام و ایران بکوشند. زنانی که در طول اسارت همسر خود درس آزادگی به مردان دادند. دخترانی که در عنفوان جوانی با وجود جمال و کمال؛ عشق، عفت و ایثار را در کنار جانبازان با صبوری آمیختند و شربت‌ی گواراتر از شهادت را تجربه کردند.

اینک وقت درنگی است برای بیداری و رویدن از گونه‌ی رویدن آن سروهای استوار. اینک بیرق پیام آن‌هاست افتاده بر دوش آنان که مانده‌اند.

این کتاب که جزئی از مجموعه کتاب‌های «زنان آسمانی» است با همت نشر شاهد و تلاش و همکاری صمیمانه‌ی سرکارخانم فاتحی دبیر محترم ستاد کنگره‌ی بین‌المللی بزرگداشت شهدای زن منتشر شده است تلاش ناچیزی است برای تجلیل از مقام رفیع آنان، باشد که مقبول افتد.

شهیده کبری حسن‌زاده سورانی در سال ۱۳۱۲ در روستای چهار برج از بخش چناران استان خراسان چشم به جهان گشود. در دوران کودکی پدرش را از دست داد، اما سختی‌ها و ناملایمات زندگی هرگز او را از پا در نیاورد. وی با تلاش و پشتکار و همت والایش با سختی‌ها مبارزه کرد و همچون کوهی محکم، تکیه‌گاه فرزندانش شد. در تحصیل و موفقیت فرزندانش نقش مهمی را بر عهده گرفت و همواره مشوق آن‌ها در تحصیل به خصوص در علوم دینی بود. این مادر دلسوز علاوه بر تحصیل، فرزندان را به مبارزه علیه رژیم ستم‌شاهی و پیروی از رهنمودهای امام خمینی تشویق می‌کرد.

چه در دوران انقلاب و چه دوران جنگ، در

تمام راهپیمایی و تشییع جنازه‌ها شرکت می‌کرد. وی همان‌طور که در براندازی رژیم شاهنشاهی پا به پای مردم در مبارزات شرکت داشت، در دوران دفاع مقدس نیز به همراه نیروهای کمکی مردمی به جبهه‌های جنگ کمک‌رسانی می‌کرد و سرانجام در سال ۱۳۶۸ در مسیر زابل وقتی برای دیدن پسرش که از فرماندهان سپاه زابل بود، می‌رفت به دست اشرار به شهادت رسید. از این شهیده‌ی محترمه نه یادگار به جا مانده است که نام‌های آن‌ها به ترتیب سن از این قرار است:

- بی‌بی آقا حسینی
- سیدمحمد حسینی
- بی‌بی زهرا حسینی
- بی‌بی صغری حسینی
- سیده عزت حسینی
- سیده نصرت حسینی
- سیده عصمت حسینی
- سیدعلی حسینی
- سید فاطمه حسینی



سال ۱۳۱۹

باهم به مکتب‌خانه می‌رفتیم. آن روز قرار بود سوره‌ها را از حفظ بخوانیم. کبری همه را درست خواند. نوبت به من که رسید هول شدم و «سوره‌ی فلق» را به جای «تاس» خواندم. معلم مکتب‌خانه که پیرمرد بداخلاقی بود، خیلی عصبانی شد. می‌خواست فلکم کند. کبری را دیدم که با چشمان گریان به طرف معلم رفت. دست‌هایش را به سمت ترکه گرفت و گفت: «تو را به خدا او را نزنید، جایش مرا تنبیه کنید».

معلم نگاهی به او کرد و گفت: «چرا می‌خواهی به

جای خواهرت تنبیه بشوی»؟ کبری همین‌طور که گریه می‌کرد، گفت: «دیشب حالش خوب نبود. یاد بابام افتاده بود و غصه می‌خورد. نتوانست درس بخواند. من باعث شدم او یاد ماتم بابام بیفتد». معلم وقتی این جملات را شنید، سر به زیر انداخت و تنبیهم نکرد. آن روزها تازه به روستای «حصار» کوچ کرده بودیم. با همه چیزمان در روستای «چهار برج» وداع کردیم و به زادگاه مادرمان برگشته بودیم. چهار برج فاصله‌ی چندانی با روستای حصار نداشت، اما حصار خیلی زیباتر از روستای چهار برج بود. اقوام مادر آنجا زندگی می‌کردند و برای این‌که ما کنارشان باشیم، ما را به روستای خودشان آورده بودند. روستای حصار در بخش چناران بود. ما تا شهر مشهد نیم ساعت راه داشتیم. بالای تپه‌های روستا که می‌ایستادیم، می‌توانستیم مزارع بزرگ گندم و جو را ببینیم. در آنجا هم به مکتب‌خانه می‌رفتیم. کبری هر روز که از مکتب‌خانه برمی‌گشتیم راهش را به سمت خانه‌ی مادر بزرگ کج می‌کرد. می‌گفتم: «کجا می‌روی؟ مگر مادر نگفت مستقیم به خانه برویم»؟ جواب می‌داد: «مادر بزرگ پیر است. باید هر روز به او سر بزنم. شاید احتیاج به کمک داشته باشد. بیا با هم برویم». هر دو می‌رفتیم منزل مادر بزرگ. انگار به دیدنمان عادت کرده

بود. به استقبالمان می‌آمد. مшти گردو و کشمش در چین دامنمان می‌ریخت. کبری هم سراغ کوزه‌ی خالی‌اش می‌رفت. آن را برمی‌داشت و به سمت چشمه راه می‌افتاد و با کوزه‌ی پرآب برمی‌گشت. مادر هم به این کارها عادت کرده بود؛ چون وقتی دیرتر از بچه‌های دیگر به خانه می‌رسیدیم بدون هیچ حرفی اشاره به اجاق می‌کرد یعنی غذایمان آماده است.

انسیه حسن‌زاده - خواهر



سال ۱۳۲۷

چهارده پانزده ساله بود که خاله به خواستگاریش آمد. در روستا کمتر دختری به اندازه‌ی کبری خواستگار داشت. به چهره‌اش که نگاه می‌کردی، محال بود از آن چشم برداری. درخشش چشم‌های سیاهش، جذابیت مضاعفی به او می‌بخشید. آرامش و متانت خاصی در نگاه و حرکاتش دیده می‌شد. با این‌که نه سال از او بزرگ‌تر بودم، اما محرم اسرار دل هم بودیم. می‌دانستم رغبت چندانی به ازدواج با پسرخاله ندارد، اما خواهش مادر را که شنید، اعتراضی نکرد. آرام و ساکت گوشه‌ی اتاق کوچک نشست و گوش کرد. مادر ادامه داد: «خاله

گفته دو شب دیگر برای شیرینی خوران می‌آیند. باید آماده باشیم. فردا هم می‌آیند برای دوختن چادر». مادر خوشحال بود. برای همین اشکی را که گوشه‌ی چشم کبری جمع شده بود، ندید. از اتاق بیرون رفت تا بقیه‌ی کله‌قندها را برای مراسم دو شب دیگر خرد کند. کنار کبری نشستم و گفتم: «اگر راضی به این ازدواج نیستی، بگو. من که می‌دانم تو از اخلاق پسر خاله خوشت نمی‌آید». قسم داد و گفت: «اگر مادر چیزی بداند، هیچ وقت نمی‌بخشمت. یادت رفته مادر دست تنها چقدر برای ما زحمت کشید تا بزرگ شویم؟ خانواده‌ی خاله هم کم زحمت‌مان را نکشیدند. نمی‌خواهم قلب کسی را بشکنم». همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. تا چشم باز کردیم، کبری زن پسر خاله شد و با جهیزیه‌ای که مادر تهیه کرده بود، به خانه‌ی بخت رفت.

با این که ازدواج کرده بودم، اما هر بار که به خانه‌ی مادر می‌رفتم، شب‌ها به جای خالی رختخوابش نگاه می‌کردم و روزها به جای خالیش سر سفره‌ی غذا.

رقیه حسن‌زاده - خواهر

سال ۱۳۳۳

چند سالی از ازدواج کبری می‌گذشت. من ازدواج کرده بودم و بچه داشتیم. به صورتش که نگاه می‌کردم، خبری از آن بشاشیت و شادابی گذشته نبود. روز به روز لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شد. هر بار که می‌پرسیدم: «خواهر چرا این‌قدر ضعیف شدی؟» می‌گفت: «من ضعیف نشدم. شما اشتباه می‌بینید». از گوشه و کنار شنیده بودم که در فشار است. در این مدت یک فرزند از دست داده بود. خانواده‌ی شوهرش مدام سرزنشش می‌کردند که چرا بچه‌دار نمی‌شود. هر بار به بهانه‌ای خواستم با او همدردی کنم، تا سفره‌ی دلش را پیش

من باز کند، اما نمی‌گفت. تنها جمله‌ای که می‌شنیدم این بود: «هیچ مشکلی ندارم. خدا همیشه لطفش را نصیب من کرده و می‌کند».

آن روز که زیر چشمش را کبود دیدم دیگر طاقت نیاوردم. گریه کردم و در آغوشش گرفتم. برای اولین بار بود که مقابل من گریه می‌کرد. با این که بدنش یخ کرده بود، گرمای وجودش را حس می‌کردم. هر چه به سینه‌ام کوبیدم و گفتم: «دستش بشکند هر کسی که این صورت نازنین را این‌طور کبود کرده است»، چیزی نگفت. هر چه اصرار کردم چیزی نگفت. می‌دانستم عاشق بچه‌هاست. می‌دانستم تمام عشقش را نثار کودکان می‌کرد. فرقی هم نداشت. بچه‌های هر کسی که بود او مثل پروانه گردش می‌چرخید و به او محبت می‌کرد. همیشه با رغبت بچه‌های من یا خویشان را به خانه می‌برد و مثل یک مادر تر و خشکشان می‌کرد. این تنها اشکی بود که در چشمان او دیدم و تنها گلایه‌اش. به یک سال نکشید دخترش به دنیا آمد. اسمش را گذاشت «بی‌بی آقا». روسری سبز سرش کرد و گفت: «این بچه نظر کرده است. قربان جدش بروم. آقا امام هشتم (ع) او را داده است. دعا می‌کنم همیشه خدمتگزارش باشد».

انیس حسن‌زاده - خواهر شهیده

سال ۱۳۴۹

از همان دوران کودکی مادر با عشقی خاص روسری سبز سرم می‌کرد؛ به خصوص در ایام محرم می‌گفت: «تو اولین بچه سیدی». مثل پروانه دور و برم می‌گشت. هر جا می‌رفت، همراهش بودم. حتی وقتی برادر و خواهرهای دیگرم به دنیا آمدند، باز چیزی از لطف و محبتش کم نشد. عادتمان داده بود هر هفته به زیارت امام هشتم (ع) برویم. اتوبوسی به ده می‌آمد و اهالی را به شهر مقدس مشهد می‌برد. ما هم اغلب با آن کاروان برای زیارت امام رضا (ع) می‌رفتیم.

آن روز وقتی اتوبوس آمد، همه تلاش می‌کردند زودتر

سوار اتوبوس شوند. ما کنار اتوبوس ایستاده بودیم. من تقریباً پانزده ساله بودم. سیدمحمد و بی‌بی‌زهرا و بی‌بی صغری هم کنار مادر بودند و بی‌بی‌نصرت هم در بغلش بود. سیدمحمد گفت: «مادر جان پس چرا ما سوار نمی‌شویم؛ الان همه‌ی صندلی‌ها پر می‌شود». مادر در جواب گفت: «ما هم سوار می‌شویم. امام رضا(ع) راضی نیست این جوری به زیارتش برویم. او دوست ندارد ما هم ولایتی‌های‌مان را ناراحت کنیم، فقط برای این که خودمان راحت باشیم».

همه که سوار شدند، ما هم از پله‌ی اتوبوس بالا رفتیم. دو تا صندلی بیشتر نمانده بود. ما را روی صندلی نشاند. نصرت را بغل من داد و خودش تمام مسافت را سر پا ایستاد. شب که برگشتیم همه‌ی بچه‌ها در گوشه‌ای خوابشان برد. پدر خوابیده بود. صدای جیغ همسایه که آمد، مادر چادر به سر دوید، من هم پشت سرش. به خانه‌ی همسایه رسیدیم. شوهر صفیه خانم کتکش می‌زد. این اولین بار نبود. صفیه خانم دست و صورتش کبود شده بود. مادر میانجی‌گری کرد.

- نه مش یدا...، تو را به خدا مرا بزنید، ولی روی این زن دست بلند نکنید.

مش یدا... زیر لب چیزی گفت و به گوشه‌ی اتاق رفت

و چمباتمه زد.

-آخه حرف گوش نمی‌کند.

نگاه مادر ملتمسانه بود.

- خدا را خوش نمی‌آید مادر بچه‌هایت است. پیش

بچه‌ها خوبیت ندارد.

من طبق معمول دویدم و دو لیوان آب آوردم. یکی را

به آقا یدایا... و آن یکی را به صفیه خانم دادم. مادر گفت:

«بخور مش یدایا... تا عصبانیتت بخوابد. صفیه جان تو هم

بخور تا غمت بخوابد». آن قدر آنجا ماندیم تا مش یدایا...

آرام شد و گریه‌ی صفیه خانم هم قطع شد.

به خانه که برگشتیم، آقایم در رختخواب نیم‌خیز

شده بود.

-زن مگر تو وکیل و وصی مردم هستی. زن و شوهرند،

می‌خواهند دعوا کنند. به تو چه مربوط که همیشه در

دعوی این زن و شوهر دخالت می‌کنی؟ مادر رختخواب

بچه‌ها را پهن کرد و یکی یکی آن‌ها را در رختخواب

می‌گذاشت و لحاف روی‌شان می‌کشید.

-آقا سید! مگر می‌شود بی تفاوت بود. گناه دارد این

زن. آخر تا کی باید بی‌دلیل زیر مش و لگد این مرد له

بشود. خدا از ما راضی نمی‌شود اگر میانه‌داری نکنیم.

پدر عصبانی شده بود.

-زن خودش است. می خواهد او را بکشد. مگر تو
کدخدای دهی که حامی زن های روستا شده ای! سرت
به زندگی خودت باشد.

مادر چیزی نگفت. فتیله گردسوز را پایین کشید و به
رختخواب رفت. می دانستم به عمد خودش را به خواب
زده است تا مجبور نشود با پدر جر و بحث کند.

سیده بی بی آقا حسینی - دختر بزرگ



سال ۱۳۵۰

پدر بهانه‌گیر شده بود. انگار تمام کارهای مادر را زیر ذره‌بین برده بود. از همه چیزش ایراد می‌گرفت. -چرا غذا شور است؟ چرا آبش زیاد است؟ چرا بیچه‌ها گریه می‌کنند؟

تمام حرکات مادر را زیر نظر داشتم. خیلی سعی می‌کرد تا پدر راضی باشد، اما نمی‌شد. بالأخره رفتار پدر باعث شد صبرش تمام شود و از خود دفاع کند. این‌طور مواقع پدر دعوای شدیدی راه می‌انداخت و از خانه بیرون می‌رفت. مادر باردار بود. هر دو، صبح زود بیدار می‌شدیم. من مرغ‌ها را کیش می‌کردم. تخم‌مرغ‌ها را

داخل سبد می گذاشتم و لانه‌ی مرغ‌ها را تمیز می کردم. مادر به سراغ چند گوسفندی که در طویله‌ی گوشه‌ی حیاط داشتیم می رفت و شیرشان را می دوشید. تا بچه‌ها از خواب بیدار شوند، مادر حیاط را هم آب پاشی کرده بود و جارو زده بود. گاهی که در گوشه‌ای تنها مشغول کار بود، می دیدم که آهسته گریه می کند. علتش را نمی دانستم، اما فهمیده بودم چیزی مهم مادر را تا این حد غمگین کرده است.

مادر مثل سابق صبور نبود. کلافه بود و سردرگم. انگار چیزی گم کرده باشد به داخل اتاق می آمد، دنبالش می گشت و پیدا نکرده بیرون می رفت. علت را که می پرسیدم، می گفت: «چیزی نیست، سرم درد می کند. به خاطر حاملگی است». می دانستم دروغ می گوید. بارداری‌های قبلی‌اش را دیده بودم. او هیچ وقت تا این حد منقلب نبود.

کم کم زمزمه‌هایی به گوشم رسید. زن‌های روستایی وقتی مرا می دیدند، زیر گوش هم پیچ پیچ می کردند. آن روزها وقتی به خانه رسیدم، مادر با صدای بلند گریه می کرد. گریه‌ی سوزناکی که هیچ‌گاه در او ندیده بودم. غمی عظیم در نگاهش موج می زد. پدر، زن گرفته بود. زنش اهل روستای خودمان بود. او را هر روز سر رودخانه

و چشمه می‌دیدم. بدون این که بدانم او هووی مادرم شده است. بیوه‌زنی که به قول زن‌های روستا به زندگی پاک مادرم چنگ انداخته بود. دلم برای مادر سوخت. قلبم تیر کشید. من ازدواج نکرده بودم، اما معنای هوو را به خوبی درک می‌کردم. مادر حالش بد بود. آب قندی درست کردم و به زور به خوردش دادم. اشکم بند نمی‌آمد. مادر که اشکم را دید بلند شد، با گوشه‌ی چادر صورتش را پاک کرد و گفت: «مگر مادرت مرده دخترم، گلم، بی‌بی آقای من. سرت را بالا بگیر، مگر کار زشتی کردی که شرمنده‌ای». چادرش را به کمر بست.

-اشکت را نبینم دختر. نمی‌خواهم خواهر و برادرت را ناراحت ببینم. بعد از این خودم، هم مادرتان هستم، هم پدر. نمی‌گذارم آب در دلتان تکان بخورد. مگر خودم در یتیمی بزرگ نشدم. شما که حالا پدر دارید. درست است که زیاد پیشتان نمی‌آید، اما هنوز هست. زنده است. پدر شماست. سایه‌اش بالای سر شماست. نبینم به پدرتان بی‌احترامی کنید. به سیدمحمد هم بگو. احترام پدر واجب است. مبادا حرفی به پدرش بزند. حالا زن گرفته که گرفته. نکند به زنش بی‌حرمتی کنید. آن هم حتماً از سر ناچاری زن آقا سید شده است. دوست ندارم حرفمان سر زبان مردم بیفتد.

شب وقتی پدر به خانه آمد، همه جا سوت و کور بود. مادر مثل همیشه سفره انداخت. من هم کمکش کردم تا شام را آوردیم. خوردیم و بردیم. چهره‌ی پدر درهم بود. انگار بو برده بود که مادر همه چیز را فهمیده است. حرفی نمی‌زد. برخلاف هر شب که بعد از شام می‌گفت: «آب و کاسه بیاورید تا دستم را بشویم»، چیزی نخواست.

مادر بافتنی به دست گوشه‌ی اتاق نشست و مشغول بافتن شد. بچه‌ها یکی یکی از خستگی وسط اتاق خوابشان می‌برد. رختخوابشان را ردیف پهن کردم و لحاف روی‌شان کشیدم. کنار بچه‌ها دراز کشیدم و وانمود کردم خواب هستم. پدر با کبریت لای دندان‌هایش را تمیز می‌کرد. جوراب‌هایش را پوشید و بلند شد تا بیرون برود. صدای مادر را شنیدم که می‌گفت: «اگر بر نمی‌گردد چفت را بیندازم». پدر مانده بود چه بگوید.

-زود برمی‌گردم. سر به مش یونس می‌زنم تا حالش را بپرسم.

-پس از مش یونس پرس کی زایمان می‌کند؟ تا ابد که نمی‌تواند شکمش را از مردم مخفی کند.
پدر رنگ به رنگ شد. سر به زیر انداخت و چیزی

نگفت و از در بیرون رفت. مادر ماند و یک دنیا تنهایی. تا صبح صدای گریه‌اش در گوشم بود. باور نمی‌کردم زن آقا، حامله باشد. بعد از آن ما پدر را کمتر می‌دیدیم. می‌آمد سری می‌زد و می‌رفت. انگار منتظر بود تا رازش فاش بشود و با خیالی آسوده‌تر ما را ترک کند. پدر در دو قدمی ما زندگی می‌کرد، اما سایه‌اش همیشه بالای سرمان نبود. فقط روزی او را در خانه دیدم که مادر زایمان کرده بود. مثل غریبه‌ها به سر پستو آمد و پرسید: «بچه دختر است یا پسر؟ خاله‌ام گفت: «دختر».

خوب اسمش را چه گذاشته‌اید؟

سیده عصمت. سیده عصمت حسینی

مادر که صدای آقا را شنید، بلند گفت: «آقا سید،

نمی‌خواهی بیایی دخترت را ببینی؟»

پدر که هنوز کفش به پا داشت، مجبور شد داخل بیاید. عصمت را در بغل گرفت. مادر به اعتراض گفت: «حالا مرا بعد از بیست و چند سال قبول نداری، این‌ها که بچه‌هایت هستند سایه‌ی سر می‌خواهند!»

پدر زیر لب چیزی گفت. کمی پول کف دست خاله گذاشت و رفت. بعد از آن بیشتر به ما سر می‌زد. مادر هم با او مهربان‌تر شده بود. کمتر با پدر قهر می‌کرد. وقتی صدایش را از حیاط می‌شنید با اشتیاق از اتاق

بیرون می‌آمد. بهترین غذا را برایش کنار می‌گذاشت و
جوراب پشمی برایش می‌بافت.

سیده بی‌بی آقا حسینی - دختر بزرگ



سال ۱۳۵۴

مدام سفارش می‌کرد که احترام به پدر را فراموش نکنیم. می‌گفت: «محمد جان یادت باشه هر وقت پدرت آمد، کفش‌هایش را جفت کنی».

تازه پنجم ابتدایی را تمام کرده بودم. می‌گفت: «دل‌م می‌خواهد فقط علوم دینی را یاد بگیری. به حوزه بروی و درس طلبگی بخوانی». دستم را گرفت و به شهر مشهد برد. آنجا خویشی داشتیم که مادر را خیلی دوست داشتند. از آن‌ها خواهش کرد مرا پیش خودشان نگه دارند. من آنجا ماندم تا درس حوزوی بخوانم. در ساعاتی که کلاس نداشتم کار می‌کردم. می‌دانستم پدر با ادامه تحصیل

من مخالف است. او همیشه می‌گفت: «محمد باید بیاید کنار خودم و در مزرعه کمک کند.» اما مادر می‌گفت: «تابستان‌ها این کار را می‌کند. او حالا باید درس بخواند و برای خودش کسی بشود.» مادر هر چند روز یک بار به دیدنم می‌آمد. با این که باردار بود، اما بچه‌ای زیر بغلش داشت که همیشه با خودش می‌آورد. داخل آن همه چیز بود. از گوشت قورمه گرفته تا کشمش و آلوچه. هم برای من می‌آورد، هم برای صاحب‌خانه. می‌دانستم بیشتر آن‌ها را به سختی تهیه می‌کند. پدر کشاورز بود و نمی‌توانست با درآمد آن زندگی دو خانواده را تأمین کند. از وقتی پدر، زن گرفت، مادر هم پدر شد و هم مادر. چادر به کمر بست. رفت به شهر و یک وانت آجر و سیمان آورد و گوشه‌ی حیاط مغازه‌ی کوچکی درست کرد. من با این که بچه بودم کمکش می‌کردم.

بعد از آن هر چند وقت یک بار به شهر می‌رفت و اجناسی برای فروش می‌آورد. از لباس گرفته تا خواربار و ظرف و ظروف. مادر اولین بقالی را در روستا راه انداخت. روستایی‌ها راحت شده بودند. دیگر مجبور نبودند برای خرید هر چیزی به شهر بروند. مادر کم‌کم اجناس مغازه را به راننده‌ها سفارش می‌داد. آن‌ها هم پیغامش را به شهر می‌بردند و برایش جنس می‌آوردند. زندگی ما از

درآمد همین مغازه تأمین می‌شد. البته پدر از هرچه که کشت می‌کرد، سهم ما را هم می‌داد.

پدر گندم و سیب‌زمینی و حبوبات می‌کاشت. همه‌ی ما وقت زراعت به کمکش می‌رفتیم. مادر هم چادر به کمر، پا به پای همه در کشت و زرع کمک می‌کرد. تا آنجا که می‌توانست نمی‌گذاشت دخترها به مزرعه بیایند. اعتقاد داشت آن‌ها باید درس بخوانند و سری در سرها در بیاورند.

فقط وقتی علی را به دنیا آورد، دو هفته از او بی‌خبر بودم. خبر که رسید صاحب برادر شده‌ام فوراً به روستا برگشتم. انگار مادر انتظارم را می‌کشید. با آغوش باز به استقبال آمد. مرا به کنار پنجره‌ی کوچکی برد که همیشه مواد غذایی را آنجا نگه می‌داشت. چون از همه‌جا خنک‌تر بود. با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «ببین محمدجان، این میوه را برای تو نگه داشته‌ام. از صقدر دست‌فروش خریده‌ام».

بی‌بی صغری حرفش را قطع کرد: «آره داداش، هر روز که بیدار می‌شود، می‌گفت: به آن دست نزنید، آن میوه سهم داداش محمد است».

سیدمحمد حسینی - پسر بزرگ

سال ۱۳۵۶

به یاد ندارم مادر را دیده باشم که خواب بوده باشد. همیشه بیدار بود. دیرتر از همه می‌خوابید و زودتر از همه بیدار می‌شد. بعد از دوشیدن گوسفندها و تمیز کردن آغل، صبحانه‌ی ما سر سفره بود با نان داغی که خودش پخته بود.

عادت داشتم صبح‌ها با صدای تلاوت قرآنش از خواب بیدار بشوم. نگاهش می‌کردم. آرام بالای سر بچه‌ها می‌رفت. همه را صدا می‌زد تا برای نماز صبح بیدار شوند. چهره‌اش آرامش خاصی داشت. هیچ‌وقت صدای گلایه‌اش را نشنیده بودم. سپیده زده رفت و آمد

زن‌های روستا به خانه‌مان شروع می‌شد. هر کس برای
کاری می‌آمد.

-ننه آقا. بچ‌ها دیشب تا صبح تب داشت چه کار
کنم؟

مادر آیه‌ای از قرآن می‌نوشت. دارویی هم به دستمال
می‌بست و به او می‌داد.

-هفت بار آیت‌الکرسی بخوان و در آب دعایش فوت
کن. بده پسرت بخورد حتماً تبش پایین می‌آید.

-ننه آقا پسرم غشی است.
مادر آیه‌ای دیگر می‌نوشت و می‌گفت: «کلام خداست،
انشاء... خودش کمک می‌کند».

سیده بی‌بی صغری - فرزند

سال ۱۳۵۷

زن آقایم پنج فرزند آورده بود. مادر هم در این فاصله علی و فاطمه را به دنیا آورده بود. فاطمه یک سالش بود که زمزمه‌ی تظاهرات مردمی در ده پیچید. همه حرف از شورش و شلوغی شهر می‌زدند.

مش کریم می‌گفت: «ارتشی‌ها ریختند در خیابان و مردم‌کشی می‌کنند». مش کریم همسایه‌ی دیوار به دیوار ما بود. مادر عصبانی به نظر می‌رسید.

-چطور دلشان می‌آید همشهری‌های‌شان را بکشند؟ آرام و قرار نداشت. سرانجام طاقت نیاورد و رفت شهر. کار هر روزش شده بود. تنها زنی بود که از روستا

به تظاهرات می‌رفت. یک روز از صبح به شهر رفته و برنگشته بود. فاطمه با این که همیشه کنار من می‌ماند و بی‌قراری نمی‌کرد، اما این بار لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. دلم شور می‌زد. نمی‌دانستم چه کنم. می‌ترسیدم به منزل زن آقا بروم و به آن‌ها خبر بدهم. بچه‌های هووی مادر از صبح خانه‌ی ما بودند. ناهارشان را که دادم فاطمه را به سختی خواباندم. برادر ناتنی‌ام پرسید: «بی‌بی آقا. پس چرا مادر علی آقا نمی‌آید؟ کجا رفته از صبح، نیامده؟» نمی‌دانستم چه بگویم. عصبانی شدم.

- تو چه کار داری؟ اصلاً چرا نمی‌روی خانه خودتان؟
پایش را دراز کرد.
- مگر این‌جا خانه‌ی توست. خود ننه آقا گفته هر وقت خواستیم، اینجا باشیم. تازه اگر بفهمد تو با من این جوری حرف زدی، دعوایت می‌کند.

راست می‌گفت. مادر بچه‌های هوویش را اندازه‌ی بچه‌های خودش دوست داشت. محال بود به آن‌ها نامهربانی کند. همیشه می‌گفت: «این‌ها تو چشم‌های من جا دارند. مثل بچه‌های خودم می‌مانند. از همان خون و پوست هستند. این طفل معصوم‌ها که گناهی ندارند».

صبح که چشم باز می کردیم صدای در که می آمد، می دانستیم بچه های زن آقایم هستند. اگر مادرشان دنبال شان نمی آمد و با کتک نمی برد، تا چند روز خانه ی ما می ماندند. وقتی هم می خواست آن ها را با زور ببرد، التماس می کردند: «تو را به خدا ننه آقا، نگذار ما را ببرند. ما می خواهیم پیش تو باشیم».

این طور مواقع مادر وساطت می کرد و حتی شبها هم پیش خودمان می خواباندشان. دم اذان مغرب بود که مادر آمد. خسته و نفس زنان. همین که نفس تازه کرد به فاطمه شیر داد. چای برایش ریختم و از دلشوره ام گفتم. مادر چای را خورد و گفت: «نمی دانی شهر چه خبر است! از پیر و جوان ریختند توی خیابان و شعار می دهند. مأمورها دنبال ما کردند. می خواستند دستگیر کنند. خوب شد فاطمه را با خودم نبردم. کفش هایم در شلوغی جا ماند و مجبور شدم پابرهنه بدم. خدا رحم کرد، در خانه ای را باز گذاشته بودند. رفتم داخل و در را بستم. صاحبخانه آدم باخدایی بود. الهی خیر ببیند. هم کفشم داد و هم غذا. تا غروب همان جا ماندم. خیابان که خلوت شد، برگشتم خانه».

پرسیدم: «پس چشم هایت چه شده اند؟ چرا ورم کرده و قرمز شدند؟» جواب داد: «گاز اشک آور ریختند.

انگار داشتم کور می‌شدم. آن قدر سرفه کردم که نگو. داشتم خفه می‌شدم». مادر آن شب تا صبح نخوابید. دلم می‌خواست دیگر پا به شهر نگذارد. اما صبح فردا که از خواب بیدار شد دوباره چادر به سر کرد و دمپایی پوشید و گفت: «بی‌بی آقا، قربانت بروم، بچه‌ها را به تو سپردم».

سیده بی‌بی آقا



سال ۱۳۵۷

می دانستم مادر در تظاهرات ضد شاه شرکت می کند. بعضی اوقات با هم به تظاهرات می رفتیم. همیشه می گفت: «باید ریشه‌ی ظالم‌ها را از زمین بکنیم. شاه ظالم است. مخصوصاً به ما روستایی‌ها زیاد ظلم می کند. قربان جد آقای خمینی بروم. این مرد بزرگ راه سیدالشهدا را ادامه می دهد. ما باید به حرف‌هایش گوش کنیم». بعد اعلامیه‌ای به دستم داد و گفت: «این سخنرانی آقای خمینی است. دیروز در تظاهرات پخش می کردند». اعلامیه را که خواندم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. حرف‌های مادر تشویقم می کرد تا بیشتر علیه

رژیم شاهنشاهی مبارزه کنم. هرروز به شهر می‌رفتم و روی در و دیوار شعار می‌نوشتم. یک بار که هنوز نوشتن شعارم تمام نشده بود، چند مأمور محاصره‌ام کردند و بعد از کلی کتک زدن، دست بسته راهی زندانم کردند. در زندان بودم که مادر به ملاقاتم آمد. گفت: «ناراحت نباش. مسئله‌ی اسلام و انقلاب است. شما که هدفتان مقدس است نباید بترسید. باید تحمل کنی و مقاومت کنی.»

باور نمی‌کردم این حرف‌ها را یک زن روستایی ساده و کم‌سواد بر زبان بیاورد. مادر چنان زیبا صحبت می‌کرد که بار دیگر نیروی اراده‌ام تقویت شد. هر بار دلداری‌ام می‌داد.

-تو در راه اسلام قدم برداشتی. یک وقت از کاری که کردی پشیمان نشوی. همه‌ی ما باید از آقای خمینی پیروی کنیم.

انگار نمی‌ترسید مأمورها صدایش را ضبط کنند و برایش دردسر ساز شود. می‌دانستم مرد خانه‌اش به حساب می‌آیم. بعد از پدر که زیاد به مسائل خانواده‌ی ما توجهی نداشت، مادر امیدش به من بود. وقتی می‌خواست برود کنار میله‌ها ایستاد و خوب براندازم کرد.

- حتی اگر در این راه کشته شوی غصه نمی خورم. خوشحالم که خداوند پسری مثل تو به من داده است. این حرفها باعث می شد انرژی بیشتری پیدا کنم و سختی های زندان را تحمل کنم. وقتی آزاد شدم انقلاب شده بود. مادر اولین کسی بود که به استقبالم آمد. آن شب میهمانی مفصلی در خانه ی ما برپا بود. تمام روستا را دعوت کرده بود. شام دادیم و پذیرایی کردیم. خودش رفت و ننه صفورا را هم آورد، پیرزن تنهایی که در همسایگی ما زندگی می کرد.

سید محمد حسینی - فرزند

سال ۱۳۵۷

هرروز به ننه صفورا سر می‌زد. حتی اگر یک کوه کار بر سرش ریخته بود، باز هم به دیدن ننه صفورا می‌رفت. برایش غذا می‌برد. رخت‌هایش را عوض می‌کرد و به خانه می‌آورد. و می‌شست. اغلب دخترش بی‌بی نصرت هم همراهش بود. نصرت همیشه کمکش می‌کرد. آن روز من هم آنجا بودم. برای دیدن ننه صفورا رفته بودم. به دخترش می‌گفت: «بیا نصرت جان. باید رخت‌های ننه صفورا را دریاوریم». آب جوش آماده کرده بود. به او کمک کردیم تا ننه صفورا را به پشت بگیرد و او را به حیاط خلوت ببرد. تشنه بزرگی آنجا بود که، ننه صفورا را در آن نشانده. نصرت آب می‌ریخت

و او تنش را می‌شست. بعد با حوله خشکش کرد و رخت تمیز بر تنش کرد. همیشه می‌گفت: «ببین نصرت جان، تا زمانی که این پیرزن زنده است، باید مثل مادرم به او خدمت کنم. اگر هم نبودم، این وظیفه‌ی شماست».

از خدمت به دیگران لذت می‌برد. هیچ‌وقت نشنیدم شکایتی از کسی داشته باشد. از همه راضی بود. حتی هوویش هم از مهربانی و دل‌رحمی او خبر داشت. به قول بعضی‌ها، رگ خواب ننه آقا دستش بود. هر وقت چیزی می‌خواست به بچه‌هایش می‌گفت: «بروید از ننه آقا بگیرید». اغلب که در مغازه، کنارش بودم، می‌دیدم که بچه‌های هوویش از مغازه جنس می‌خریدند و او پولش را نمی‌گرفت. کافی بود از زبان کسی بشنود که آن‌ها در تنگنا هستند؛ فوراً کیسه‌ای آماده می‌کرد و قند و شکر و چای و چیزهای دیگر را داخلش می‌گذاشت و به دست شوهرش می‌داد و می‌گفت: «نبینم بچه‌ها سختی بکشند. مدیونی اگر به من نگویی». گاهی اوقات بچه‌هایش اعتراض می‌کردند اما با خونسردی می‌گفت: «خدا را خوش نمی‌آید ما در خانه همه‌چیز داشته باشیم و آن‌ها نداشته باشند. هر چه باشد آن‌ها خواهر و برادر شما هستند».

زینب کوهستانی - همسایه‌ای در روستا

سال ۱۳۶۰

وقتی می‌خواستم ازدواج کنم، مادر تمام پس‌اندازش را برای من کنار گذاشته بود. پدر آمد و گفت: «خرجی کم آوردم. نمی‌دانم چه کنم». مادر مقداری از پس‌اندازش را به او داد. شانزده سال بیشتر نداشتم. مادر اصرار داشت ازدواج کنم. خودش دختری را برایم نشان کرد و به خواستگاری رفت. آن موقع هنوز در حوزه‌ی علمیه درس می‌خواندم. مادر می‌گفت: «در دین ما ازدواج در این سن سنت است. اگر می‌خواهی دینت کامل بشود پس به فرموده‌ی خدا عمل کن». زیر بار نمی‌رفتم. از طرفی شرم داشتم به مادر بگویم قصد ازدواج ندارم.

بی‌خبر به قم رفتم. در آن‌جا درس می‌خواندم. مادر تنها به قم آمده بود. بعد از کلی جست‌وجو، ناامید به مشهد برگشته بود. یکی از دوستانم گفت: «مادرت همه‌جا دنبالت می‌گشت». از رفتارم شرم‌زده شدم. مادر از مشهد به قم آمده بود تا مرا ببیند و ناراحتی را از دلم بیرون کند. فوراً به مشهد برگشتم. وقتی مرا دید با آغوش باز به استقبال آمد. با شرم گفتم: «مادر جان! آمدم تا هرچه شما صلاح می‌دانید، همان کنید». مادر در جواب گفت: «تو عاقلی. برای خودت مردی شده‌ای. زندگی توست. اگر فکر می‌کنی خوشبخت می‌شوی بسم!... و گرنه اجباری در کار نیست».

رضایتم را که دید، آستین بالا زد. با پدر به خواستگاری رفتند. من هنوز درآمد آن‌چنانی نداشتم. مادر تمام هزینه‌ی ازدواجم را پرداخت کرد. بهترین جشن ازدواج را گرفت و عروسی را به خانه آورد. برای ما در گوشه‌ی حیاط، اتاقی ساخته بود، رنگ زده بود و پرده برایش دوخته بود. به دستان پینه‌بسته‌اش که نگاه می‌کردم، شرم داشتم حرفی روی حرفش بزنم. می‌دانستم همه‌ی عمرش را صرف ما کرده است.

داماد بیست روزه بودم که برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردم. مادر وقتی فهمید قصد دارم به جنگ بروم، نگاهم

کرد. بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت: «بهترین راه را انتخاب کردی. حالا بیشتر به تو افتخار می‌کنم».

همسرم مدام گریه می‌کرد و نمی‌خواست ترکش کنم. اما مادر دل‌داری‌اش می‌داد و می‌گفت: «این جهاد است. خدا امر کرده که موقع جهاد همه آماده باشند. ما که از حضرت زینب و خانواده‌ی سیدالشهدا بالاتر نیستیم».

با خوش‌حالی به بدرقه‌ام آمد. وقتی بعد از چند ماه برگشتم، باز با خوش‌حالی به استقبالم آمد. از همسرم شنیدم که هرروز با افتخار به روستاییان می‌گفت: «خدا را شکر می‌کنم اگر پسرم در راه خودش کشته شود».

در عوض همسرم آن قدر گریه کرده بود که صدایش در نمی‌آمد.

سید محمد حسینی

سال ۱۳۶۰

حتی وقتی به تشییع جنازه می‌رفت، مادران شهید را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «من هم یک پسر دارم. آرزو دارم مثل شما به شهادتش افتخار کنم».

محال بود در راهپیمایی یا تشییع جنازه‌ای شرکت نکند. همیشه هم می‌گفت: «آرزو دارم من هم روزی جزء شهدا یا خانواده‌ی آن‌ها باشم».

بردن ما را نوبتی کرده بود. می‌خواست عدالت را رعایت کند. هر بار دو نفر از بچه‌ها را با خود به راهپیمایی یا تشییع جنازه می‌برد. آن روز نوبت من و بی‌بی صغری بود. من ده یازده سال بیشتر نداشتم. هر دو چادر به

سر کنار مادر راه افتادیم. هر کس ما را با هم می‌دید، می‌فهمید که خواهر هستیم. در راه سفارش‌های لازم را کرد.

-مبادا از هم جدا شوید. هر سه باید کنار هم باشیم. باید با صدای بلند شعار بدهید. اگر هم خسته شدید، شکایت نکنید؛ چون دارید پشت شهید راه می‌روید.

ما که بعد از مدت‌ها، نصیبمان شده بود مادر را همراهی کنیم. از خوشحالی تمام سفارش‌های مادر را پذیرفتیم و اعتراضی نکردیم.

در مراسم تشییع جنازه، مادر و بی‌بی صغری بلندتر از من شعار می‌دادند. مادر به اعتراض گفت: «عزت دیگر دفعه‌ی بعد تو را نمی‌آورم. مگر نگفتم، هر کس بهتر و بلندتر شعار بدهد او را می‌آورم».

گفتم: «ببخشید مادر جان! انشاء... شهید بعدی جبران می‌کنم». مادر خنده‌اش گرفت. از طرفی نمی‌خواست مردم خنده‌اش را ببینند. گفت: «من آمده‌ام تشییع جنازه شهید، آن وقت تو مرا می‌خندانی؟»

وقتی برگشتیم خانه، اذان ظهر بود. مادر وضو گرفت و از ما هم خواست وضو بگیریم. گفتم: «خسته‌ام. خیلی راه رفتم. گرسنه‌ام. اول ناهار بخورم. بعد نماز دست جمعی بخوانیم».

مادر بیرون رفت و با پارچ آب و لگن برگشت.
-بیا مامان. بیا همین جا وضو بگیر؛ اما نماز اول وقت
را از دست نده. تو که زحمت کشیدی، رفتی تشییع
جنازه‌ی شهید، حیف نیست که ثواب نماز اول وقت را
از دست بدهی!

خجالت کشیدم چیزی بگویم. رفتم بیرون و وضو
گرفتم و با خواهران دیگرم کنار مادر ایستادم و نماز
خواندیم.

سیده عزت حسینی - فرزند



سال ۱۳۶۰

فقط نماز نبود که مادر اصرار داشت اول وقت بخوانیم. اعتقاد داشت برای خواندن قرآن هم بهتر است اول روز را انتخاب کنیم. ماه رمضان بود. تابستان گرم تا ریشه استخوان‌ها را می‌سوزاند. مجبور بودیم حدودهای ساعت یک بامداد، سحری بخوریم.

اغلب خسته بودم و دوست داشتم بخوابم. مادر بالای سرم می‌نشست و با حوصله نوازشم می‌کرد و می‌گفت: «حیف نیست این همه ثواب را ول کنی و به خواب بچسبی؟ ببین خواهر و برادرهایت دارند قرآن می‌خوانند».

صدای رادیو را زیاد می‌کرد. رادیو، دعای سحر می‌خواند. می‌دانستم زودتر از همه بیدار شده و همه‌ی همسایه‌ها را هم بیدار کرده است. حدود ده سالم بود. بلند می‌شدم. سواد زیادی برای خواندن قرآن نداشتم. مادر بعد از خوردن سحری با صدای بلند برای من قرآن می‌خواند و ما تکرار می‌کردیم. حتی اگر چند آیه بود. صبح‌ها از ساعت ده تا دوازده، همه‌ی زن‌های روستا به منزل ما می‌آمدند. جلسه‌ی ختم قرآن داشتیم.

هرسال چند روز قبل از شروع ماه رمضان، مادر اتاق میهمانی را آب و جارو می‌کرد. همه‌ی ما می‌دانستیم که به زودی میهمان یک ماهه خواهیم داشت. روحانی مسجد تمام ماه رمضان را میهمان ما بود. مادر افطاری و سحری برای روحانی مسجد می‌پخت و از او پذیرایی می‌کرد. مردها افطار و سحری را در اتاق پذیرایی صرف می‌کردند. برادرهایم همیشه با روحانی مسجد بودند. در این شب‌ها، پدر هم کنار میهمان‌ها می‌ماند و مادر خوشحال تر به نظر می‌رسید. من در کلاس سوم بودم و تازه نه ساله شده بودم. مادر رسم کرده بود هر دختری که به سن نه سالگی رسید، برایش چادر بدوزد و به تکلیف رسیدنش را جشن بگیرد. جشنمان هم خودمانی بود. شیرینی محلی می‌پخت و به همسایه‌ها می‌داد. نه

سالگی من با ماه رمضان یکی شده بود. من تازه چادر گل قرمز را هدیه گرفته بودم. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. با چادر کنار سفره‌ی افطار نشسته بودم و از همکلاسی‌هایم صحبت می‌کردم. رو به مادر گفتم: «امروز ثریا، وقتی فهمید قرار است چادر هدیه بگیرم خیلی ناراحت شد». می‌گفت: «ما دیشب هیچی نداشتیم افطاری بخوریم. خوش به حال شما که چادر هم دارید». مادر با شنیدن این جمله، چهره‌اش درهم رفت. سفره‌ی افطار چیده شده بود و ما منتظر پایان اذان بودیم. مادر آش جو پخته بود. بوی نعنا داغ و کشک تازه تمام خانه را گرفته بود. مادر کاسه‌ی آش را داخل سینی گذاشت و گفت: «بگیر. این آش را ببر خانه‌ی ثریا. بگو نذری است». گفتم: «آخر این مال شماست. شما با چه افطاری می‌کنید؟» خندید و گفت: «با همان افطار دیشب ثریا، دوستت».

سیده عصمت حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۱

اغلب می‌دیدم مادر صبح زود غیبت می‌زند. خیلی کنجکاو بودم بدانم کجا می‌رود. با علی، تصمیم گرفتیم مادر را تعقیب کنیم. با ترس و لرز دنبالش رفتیم. مادر وارد مسجد شد. کلید مسجد، دست مادرم بود. در را بست و قفلش نکرد. علی از شیشه‌ی شکسته دستش را داخل برد و در را باز کرد. هر دو وارد مسجد شدیم. مادر نماز می‌خواند. بعد جارو را دستش گرفت و تمام مسجد را جارو کرد و همه‌جا را مرتب کرد. متوجه ما نشده بود.

به آشپزخانه‌ی مسجد رفت. هرچه استکان و نعلبکی

بود، شست. کله‌قندها را دورش چید و با حوصله مشغول شکستن آنها شد. فهمیدم مسجد را برای ماه رمضان آماده می‌کند. همه‌ی روستا می‌دانستند که مادرم خادم مسجد است. یاد حرفش افتادم، همیشه می‌گفت: «دلم می‌خواست خادم امام رضا (ع) بشوم، حالا که نمی‌شود. خادم خانهای خدا می‌شوم که ایمانم هم بیشتر شود».

از خودم شرمم گرفت. مادر خسته و پرتلاش بود. آرام و قرار نداشت. تا آنجا که می‌توانست کارها را خودش انجام می‌داد. حتی نمی‌خواست ما بفهمیم و بخواهیم باری از روی دوشش برداریم. یاد چند روز پیش افتادم. مادر و نصرت تمام فرش‌های مسجد را دم رودخانه برده بودند و شسته بودند.

علی دستش به چیزی خورد و شکست. مادر هراسان به طرف صدا آمد. وقتی چشمش به ما افتاد با تعجب نگاهمان کرد. حرفی برای گفتن نداشتیم. می‌دانستیم تنبیه‌مان نمی‌کند. هیچ‌وقت به یاد نداشتیم بچه‌ها را کتک زده باشد. وقتی از دستمان عصبانی می‌شد گوشه‌ای می‌نشست و صلوات می‌فرستاد. این بار هم به سر کارش برگشت و مشغول صلوات فرستادن شد و هر از گاهی با خشم به ما نگاه کرد.

—حالا که تا اینجا آمدید، بیایید کمک. قندهای

شکسته را داخل سطل بریزید. از فردا هم اگر خواستید مسجد بیایید به خودم بگویید. یواشکی دنبال راه نیفتید.

اغلب نصرت را با خودش می‌برد. از ما بزرگ‌تر و فرزندتر بود. پابه‌پای مادر کار می‌کرد. پرچم‌ها را نصب می‌کردند و در ماه محرم دور تا دور مسجد را پارچه‌ی سیاه می‌زدند. حتی مواقعی که نمی‌توانست به ننه صفورا سر بزند، نصرت را می‌فرستاد. نصرت هم مثل مادر لگن می‌گذاشت و نظافت شخصی او را انجام می‌داد. هیچ‌وقت هم اعتراض نمی‌کرد. در حالی که ما با چندان به این کار او نگاه می‌کردیم. محال بود، برنامه‌های تنظیم شده‌ی مادر تغییر کند. سر زدن به اقوام، دوستان هم جزء این برنامه بود.

سیده عصمت حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۱

به خاطر دارم که آن زمان مادر هر هفته سه‌شنبه‌ها برنامه‌ی دعای توسل، پنج‌شنبه دعای کمیل و صبح جمعه هم دعای ندبه داشت. ظهر جمعه هم هر هفته در نماز جمعه شرکت می‌کرد. از روستا سوار مینی‌بوس می‌شد و به شهر می‌رفت.

در تمام این برنامه‌ها، زنان روستا را هم دعوت می‌کرد. همه می‌دانستند که در این روزها، در منزل ننه آقا به روی همه باز است و نیازی به دعوت نیست. همان‌جا بود که به زن‌های روستا گفت: «از بسیج شهر آمده‌اند به مسجد و از ما برای جبهه کمک خواسته‌اند. کاموا هم

داده‌اند. خواستند ما برای رزمنده‌ها، ژاکت، کلاه، شال و جوراب ببافیم. ما هم می‌توانیم به رزمنده‌ها کمک کنیم. هرکس دلش می‌خواهد به خاطر اسلام به خاطر مملکت و به خاطر بچه‌های خودمان که رفتند در سرما و گرما بجنگند تا ما اینجا در امان باشیم، چند کلاف، کاموا بگیرد و انشاء... مشغول بشود. دو سه هفته دیگر هم برمی‌گردند و آن‌ها را می‌برند». کامواها را بین زنان روستا تقسیم کرد. برای خودمان هم زیاد برداشت. قرار بود هر کدام از ما که بافتن بلد بود، چیزی ببافد. من شال گردن را انتخاب کردم. نصرت، جوراب پشمی و بی‌بی آقا دستکش. عزت هم قرار بود کلاه ببافد. ژاکت ماند که از همه سخت‌تر بود و افتاد گردن مادر.

موعد نزدیک بود و ما نرسیده بودیم بافتنی‌ها را تمام کنیم. مادر تا دیروقت بیدار ماند و به جای ما بافت. همین‌طور که می‌بافت، مدام چشمش به ساعت روی طاقچه بود. گفتم: «حالا چرا این‌قدر چشمت به ساعت است؟» گفت: «مگر نمی‌دانی، امروز وقت نکردم به مادر و خواهرم سر بزنم».

گفتم: «خوب حالا یک روز سر نزن مگر چه می‌شود؟ فردا صبح برو». گفت: «نه وظیفه‌ام است. بزرگ‌ترم هستند. تا حالا دیدی یک روز به دیدنشان نروم؟» آن

شب با داداش علی به دیدن مادر و خواهرش رفت. فردا
وقتی مسئول جمع‌آوری آمد، مادر همه بافتنی‌ها را تا
زده و آماده، داخل بقیچه گذاشته بود.

بی‌بی صغری حسینی - فرزند





سال ۱۳۶۲

همیشه می‌گفت: «ما هیچ کاری را برای رزمنده‌ها نکردیم. حتی نمی‌دانیم چطوری می‌جنگند. کاش می‌توانستم آن‌ها را از نزدیک ببینم».

داداش محمد، دوست داشت مادر را به آرزویش برساند. آن زمان به شهر مشهد کوچ کرده بود و همان‌جا ساکن شده بود. هم درس می‌خواند و هم کار می‌کرد. وقتی به دیدنمان آمد یک تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه و سفید هم آورد. مادر بالای طاقچه جایی برایش درست کرد. داداش تلویزیون را با باتری روشن کرد. هنوز روستای ما برق کشی نشده بود.

ما اولین خانواده‌ای بودیم که در روستا تلویزیون داشتیم. در خانه‌ی ما هرروز از صبح تا شب به روی اهالی روستا باز بود. از کوچک و بزرگ می‌آمدند. بعضی روبروی تلویزیون می‌نشستند و تماشا می‌کردند. بعضی روزها اتاق آن قدر شلوغ می‌شد که جایی برای خودمان نمی‌ماند. عصبانی می‌شدیم و به مادر اعتراض می‌کردیم. در جواب می‌گفت: «دلستان می‌آید تنهایی از این نعمت استفاده کنید؟ خدا را خوش می‌آید شما تلویزیون تماشا کنید و بچه‌های همسایه حسرت بکشند که چرا آن‌ها ندارند»؟

خودش فقط زمانی پای تلویزیون می‌نشست که از جبهه و جنگ تصاویری پخش می‌کردند.

سیدعلی حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۲

عروسی من نزدیک بود. اولین دختری بودم که به خانه‌ی بخت می‌رفت. مادر از چند ماه پیش در تلاش بود تا جهیزیه‌ام را آماده کند. آن روز صدای جر و بحث پدر و مادر را شنیدم.

مادر می‌گفت: «دخترته. وظیفه داری او را آبرومندانه به خانه‌ی شوهر بفرستی». پدر می‌گفت: «ندارم. تو که از وضع من خبر داری. باید خرج دو خانواده را بدهم». هیچ‌وقت مادر را تا این حد ناراحت ندیده بودم. -آقا سید، من تا به حال چیزی از تو نخواسته‌ام. از آن زمان که زن گرفتی، خرجت را از ما جدا کردی. کاری

ندارم. خودم شدم مرد خودم؛ اما الان دختری می‌خواهد عروس بشود. باید خوب راهی‌ش کنی. نمی‌خواهم از خانواده‌ی شوهر حرف بشنود».

هیچ‌وقت ندیده بودم مادر به خاطر چنین مسائلی با پدر بگو مگو کند. بعد از آن مادر را می‌دیدم که اغلب به شهر می‌رود و با چند تکه اثاثیه برمی‌گردد. یک روز که با قابلمه و تشت مسی روی سرش از مشهد می‌آمد، گفتم: «مادر جان، چرا این همه خودتان را اذیت می‌کنید؟ به خدا راضی نیستم شما سختی بکشید».

وقتی چشمم به دست‌های بی‌النگویش افتاد، اشکم سرازیر شد. حتی وقتی بچه‌ی اولم به دنیا آمد از سیسمونی چیزی کم نگذاشت.

بی‌بی زهرا حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۲

در اوج بی‌پولی بودیم. مادر تمام پس‌اندازش را خرج تجهیزیه‌ی بی‌بی زهرا کرده بود. همه می‌دانستیم که در وضعیت مالی خوبی نیستیم. قلک سفالی کوچکی داشتیم که از یک سال پیش تمام دارایی‌ام را در آن جمع کرده بودم. از طرف بسیج، ماشین کمک‌های مردمی به جبهه آمده بود. دلم می‌خواست من هم سهمی در این مبارزه داشته باشم. برای پول‌های قلکم نقشه‌های زیادی کشیده بودم. تصمیم داشتم تابستان هم کار کنم و با پول‌هایم، کار مهمی بکنم. صدای بلندگوی کمک به جبهه، همچنان می‌آمد. به مادر گفتم: «دوست دارم

من هم به جبهه کمک کنم». مادر پرسید: «رزمنده‌ها
برایت عزیز هستند؟» گفتم: «البته که هستند. برادر من
هم یکی از آنهاست». ادامه داد: «پس باید عزیزترین
چیزت را به آنها هدیه بدهی». هرچه فکر کردم چیزی
به ذهنم نرسید. چشمم به قلک افتاد. آن را برداشتم
و گفتم: «این باارزش‌ترین چیز من است. یعنی این را
ببخشم؟» مادر گفت: «رزمنده‌ها از جانشان گذشتند.
یعنی تو نمی‌توانی از مال دنیا بگذری؟»

درنگ نکردم. دنبال ماشین کمک به جبهه دویدم و
در آخرین لحظات پول قلکم را که ۹۰۰ تومان می‌شد،
به آنها دادم. احساس آرامش می‌کردم. برگشتم و پشت
سرم مادر را دیدم. لبخند به لب داشت. دستی به سرم
کشید و گفت: «آفرین. بچه‌هایی مثل تو می‌توانند از
جانشان هم بگذرند».

دست‌های مادر را بوسیدم. به خاطر داشتن او به خود
می‌بالیدم و انتظار روزی را می‌کشیدم که مثل داداش
محمد بزرگ بشوم و اسلحه به دست بگیرم و به جنگ
با دشمن بروم.

سیدعلی حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۳

بخشنده‌گی ننه آقا تمامی نداشت. در روستا معروف شده بود به میهمان‌دوست و بخشنده. روستا که لوله‌کشی آب شد، بعضی از خانواده‌ها که می‌توانستند آب انبار ساختند. آب در بعضی ساعات باز می‌شد. برای همین مجبور بودند آب را انبار و در زمان قطع آب مصرفش کنند. بیشتر اهالی روستا آب انبار نداشتند. ننه آقا اولین کسی بود که آب انبار ساخت. دامادش بنا بود. پا به پای او ایستاد و در ساختن آب انبار کمکش کرد. آجر می‌داد و ملات درست می‌کرد. وقتی هم آب انبار آماده شد، او تنها کسی بود که در خانه‌اش را باز گذاشت

تا تمام اهالی روستا از آبِ آب انبار استفاده کنند.
گاهی اوقات که قطعی آب طولانی می‌شد و آبِ آب
انبار کم، می‌شنیدم که بعضی از دخترانش دوست ندارند
کسی برای بردن آب بیاید.

- اگر این یک ذره آب هم تمام شود، خودمان چه کار
کنیم؟

ننه آقا با آرامش می‌گفت: «قبلاً چه کار می‌کردیم. ما
هم مثل بقیه‌ی مردم می‌رویم و از چشمه آب می‌آوریم.
تا زمانی که من زنده هستم و این آب انبار آب دارد،
هیچ‌کس حق ندارد در این خانه را به روی مردم
ببندد».

ربابه صفایی - همسایه‌ای در روستا

سال ۱۳۶۳

فقط برای آب و تلویزیون یا مراسم دعا، در خانه‌ی ما به روی مردم باز نبود. هر غریبه‌ای هم که وارد روستا می‌شد، همه در خانه‌ی ننه آقا را به او نشان می‌دادند و می‌گفتند: «اگر دنبال جای استراحت و غذا می‌گردی برو خانه ننه آقا».

آن روز مادر خانه نبود. رفته بود شهر برای تشییع جنازه‌ی شهید. دوره‌گردی که هر ماه به روستای ما می‌آمد، طبق عادت و رسم میهمان‌نوازی مادر، به خانه‌ی ما آمد. الاغش را گوشه‌ی حیاط بست و کنار پله نشست. از پشت پنجره دیدمش که مثل همیشه منتظر

تعارف مادر بود. قرار بود ناهار نیمرو بپزیم. می دانستم اگر مادر بود، حتماً غذایی آماده می کرد اما خجالت می کشیدیم برای میهمان، نیمرو ببریم. به علی گفتم: «برو بگو هیچ کس در خانه نیست و من تنهایم». علی به ایوان رفت و با صدای بلند گفت: «خواهرم می گوید ما خانه نیستیم». دوره گرد افسار الاغش را گرفت و رفت. وقتی مادر به خانه آمد و موضوع را فهمید خیلی ناراحت شد، تا شب لب به غذا نزد. مدام می گفت: «خدا از ما خشمگین است. یک روز هم که من نبودم شما میهمان را راندید».

بی بی صغری حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۴

همان قدر که میهمان نواز بود، به صله‌ی رحم هم اهمیت می‌داد. هر شب جمعه زنبیل به دست با قابلمه‌ی دم‌پختک، کنار صحن امام رضا(ع) بساط پهن می‌کردیم و شب را همان جا به صبح می‌رساندیم.

صبح، وقتی خادمان امام رضا(ع) صحن را آب‌پاشی و جارو می‌کردند، ما بساطمان را جمع می‌کردیم و برمی‌گشتیم منزل داداش محمد. از آن جا به منزل اقوامان در مشهد می‌رفت و حالشان را می‌پرسید. وقتی می‌گفتیم: «چرا زود آمدی و نهار نماندی؟» جواب می‌داد: «نخواستم زحمت بیفتند. قصد، فقط دیدنشان

بود که دیدم».

زمستان‌ها هم که هوا سرد می‌شد، همیشه با حسرت کنار پنجره می‌نشست و به یاد شب‌های گرم تابستان آه می‌کشید و آرزو می‌کرد زودتر هوا گرم شود و او به عشق امام رضا(ع) به حرم برود. می‌گفت: «آرزو دارم روزی تو خادم امام رضا بشوی». به صورت‌م نگاه می‌کرد و می‌گفت: «یعنی به این آرزو می‌رسم؟! البته رسید اما نبود که با چشمان خودش ببیند. همیشه به سید محمد می‌گفت: «من چند تا آرزو بیشتر ندارم. اول این که همه‌ی شما درس بخوانید و به دانشگاه بروید. بعد خادم امام رضا شوید. در آخر هم تشییع جنازه‌ام مثل تشییع جنازه‌ی شهدا باشکوه باشد». البته به تمام آرزوهایش رسید اما نبود که ببیند.

سیدعلی حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۴

شدیداً علاقه داشت همه‌ی ما ادامه تحصیل بدهیم. این حرف را پیش همه می‌گفت. پدر وقتی این جمله را می‌شنید برافروخته می‌شد و می‌گفت: «دخترها پنج کلاس هم زیادی‌شان است. باید شوهر کنند و بچه‌داری کنند». مادر ما را پنهانی به مدرسه می‌فرستاد. در روستای ما فقط مدرسه ابتدایی بود. برای پسرها چند روستا پایین‌تر مدرسه‌ی راهنمایی ساخته بودند اما ما دخترها باید به شهر می‌رفتیم. پنجم را که خواندم، مادر مرا به خانه‌ی سیدمحمد فرستاد. داداش و زن‌داداش با مهربانی از من استقبال کردند. همان‌جا ماندم و درس‌م را

ادامه دادم. اگر اصرارهای مادر نبود، پدر هرگز اجازه‌ی ادامه‌ی تحصیل نمی‌داد. هر پنج‌شنبه و جمعه سری به ما می‌زد. یک روز من و زن داداش را برداشت و به آسایشگاه معلولین برد. میوه و شیرینی هم خریده بود. پرسیدم: «مادر به ملاقات چه کسی می‌رویم؟» گفت: «هاجر خانم را یادت می‌آید». گفتم: «هاجر خانمی که من بچه بودم، شوهرش فوت کرد»؟

-آره. همان که معلول بود. بچه‌دار هم نمی‌شد. چند سال است که او را به این آسایشگاه آورده‌اند. اگر سری به او بزنیم احساس تنهایی و غریبی نمی‌کند. هاجر خانم که اصلاً منتظر کسی نبود از دیدن ما خیلی ذوق زده شد. آن قدر اشک ریخت و خندید که مادر مجبور شد شالی را که خیلی دوست داشت به او بدهد تا اشکش را پاک کند.

همیشه می‌گفت: «شاد کردن دل دیگران مهم‌تر از شاد کردن دل خودت و خانواده‌ات است». ما هر کجا می‌رفتیم، می‌گفتند: «شما دختر ننه آقا هستی؟ همان که خوش اخلاق و خوش سفر است؟ همان که همه آرزو دارند همسفرش باشند»؟

هر سال با کاروانی برای زیارت حضرت معصومه (س) به قم می‌رفتیم. دسته‌جمعی سوار اتوبوس می‌شدیم.

اهالی روستا که می‌دانستند مادر هر سال با این اتوبوس به قم می‌رود، برای همسفر بودن با او، رقابت می‌کردند. هرکس زودتر ثبت‌نام می‌کرد، شانس آمدنش با اتوبوس بیشتر بود و گرنه صندلی پر می‌شد و جا برای نفرات آخر نمی‌ماند.

مادر برای بین راهمان غذا آماده کرده بود. به قم که رسیدیم، زیارت کردیم و یک شب ماندیم و فردا اتوبوس به سمت مشهد راه افتاد.

مسئول کاروان که پیرمردی بود وقتی چشمش به مادر افتاد، گفت: «ننه آقا شما تنها کسی هستید که هیچ‌وقت غر نمی‌زنید و به چیزی ایراد نمی‌گیرید. کاش همه مثل شما بودند».

هنوز اتوبوس راه نیفتاده بود که دو زن با هم درگیری پیدا کردند. مادر آن‌ها را از هم جدا کرد و علت دعوا را پرسید.

یکی از آن‌ها گفت: «من زودتر آمدم و اینجا را گرفتم. پول دو تا صندلی را دادم، ولی موقع آمدن این خانم صندلی ما را به پسرش داد و من چیزی نگفتم. حالا نمی‌توانم این همه راه، دخترم را روی پام بنشانم. می‌خواهم روی صندلی بنشیند و این خانم نمی‌گذارد».

دلّم می‌خواست مادر حق را به آن زن بدهد، اما مادر
از هیچ‌کدام جانبداری نکرد. صندلی خودش را به آن زن
داد و گفت: «ما برای زیارت آمدیم نه دعوا».
و تا مشهد سر پا ایستاد و هرچه دیگران خواستند
صندلی‌شان را به او بدهند، قبول نکرد.

سیده عزت حسینی - فرزند





مادر کوی طلاب زندگی می‌کردیم. همسایه‌ی روبه‌روی
پسر خانم حسن‌زاده بودیم. چون دخترها در منزل برادر
بودند و برای ادامه‌ی تحصیل همان‌جا ساکن شده بودند،
مادر هم بیشتر روزهای هفته کنارشان می‌ماند. به دیدنش
عادت کرده بودم. محال بود به خانه‌ی پسرش بیاید و
سری به من و دیگر همسایه‌ها نزند. همیشه هم با بقچه‌ای
از سوغاتی به دیدنم می‌آمد. می‌دانستم دهه‌ی اول محرم
هر روز برنامه‌ی روضه‌خوانی دارند و نذری می‌دهند. در
منزلشان هم به روی همه باز بود. بیشتر کسانی که در
مراسمشان شرکت می‌کردند، غریبه بودند، اما محال بود
کسی دست خالی بیرون برود.

صبح جمعه بود و تازه مراسم خواندن دعای ندبه تمام شده بود. دیگچه‌ی شله‌زرد را تازه از روی اجاق برداشته بودند. آن روز تعداد میهمانان خیلی بیشتر از هفته‌های پیش بود. دخترها و عروسش نگران بودند که مبادا به همه‌ی میهمانان نذری نرسد، اما کبری با خونسردی نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «نگران نباشید، دعایی که در این مجلس خوانده شد، برکت این نذری خواهد شد». همان‌طور هم شد. هیچ میهمانی بدون کاسه‌ی شله‌زرد، آن منزل را ترک نکرد. فردای آن روز وقتی به دیدنش رفتم، نبود. عروسش گفت: «مادر رفته از روستا شیر بیاورد».

منتظرش نشستم. نزدیک غروب بود که با ظرف‌های بزرگ شیر رسید. وقتی او را با آن همه بار دیدم تعجب کردم. پرسیدم: «کبری خانم! شما چطور این همه شیر را از روستا تا اینجا آوردید؟ خندید و پاسخ داد: «نذری امام حسین ثوابش به همه می‌رسد». از قضا یک وان‌تی به روستا آمده بود که مقصدش به اینجا نزدیک بود. وقتی فهمید شیر نذری دارم مرا تا دم خانه آورد و کمکم کرد تا آن‌ها را به داخل بیاورم.

فردای آن روز شیرها را با کمک دخترها و عروسش جوشاندند و به هیأت عزاداران حسینی دادند.

وقتی او را کنار عروسش می‌دیدم، غبطه می‌خوردم.
با عروسش مهربان‌تر از دخترهایش بود. همیشه با هم
بودند؛ دوش به دوش هم. گاهی فراموش می‌کردم آن‌ها
عروس و مادرشوهر هستند.

کلثوم یوسفی - همسایه‌ای در شهر مشهد



مثل دو خواهر شده بودیم. پا به پای هم در راهپیمایی، تشییع جنازه و مجالس روضه‌خوانی شرکت می‌کردیم. بیشتر اهالی کوچه او را می‌شناختند. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد او میهمان منزل پسر و عروسش است. برای اولین بار بود که او را در مراسم روضه‌خوانی ندیدم. بعد از پایان مجلس به منزلشان رفتم و از دخترهایش سراغش را گرفتم. هیچ‌کس اطلاعی از او نداشت. نگرانش شدم. عروسش هم نمی‌دانست او کجا رفته است. همه تصور می‌کردند هر دوی ما در روضه‌خوانی بوده‌ایم. از در حیاط بیرون نیامده بودم که چهره‌ی بشاشش را مقابل خودم دیدم. مثل همیشه لبخند بر لب داشت. پرسیدم: «پس

چرا به روضه نیامده بودی؟» خندید و دستم را گرفت و گفت: «بیا داخل یک استکان چای بخور».

عجله داشتم، منتظر جواب نماندم. خداحافظی کردم و رفتم. بعدها از زن همسایه شنیدم که بچه‌ی کوچک یکی از همسایه‌ها را که شوهرش به جنگ رفته بود به بیمارستان برده؛ چون شنیده که بچه تب دارد و بیمار است.

دوست نداشت کسی از لطف و محبتش به دیگران آگاه بشود و یا درباره‌اش حرف بزند. محال بود بفهمد کسی در محله بیمار شده و به دیدنش نرود. این بیمار حتی اگر یک طفل شیرخواره هم بود برایش فرقی نداشت. هر کاری هم از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد.

اگر کسی هم علیه انقلاب حرفی می‌زد، سکوت نمی‌کرد. در صف بودیم که صدای زنی را شنید. از انقلاب و مسئولین بد می‌گفت. صف ما جلوتر از آن زن بود. کبری از صف خارج شد و به کنار زن رفت. آهسته گفت: «خواهر من چرا وقتی عصبانی هستی، به دولت و انقلاب ناسزا می‌گویی». زن با خشم گفت: «آن‌ها مقصرند. چرا باید برای گرفتن سهمیه کوپن تمام روز در این صف بایستیم؟» کبری سعی کرد لبخند بزند. می‌توانستم بفهمم در دلش چه آشوبی است.

- فکر می‌کنی اگر جنگ نبود، دولت مجبور بود همه چیز را سهمیه‌بندی کند؟ شما اگر کوپن نداشتی چه کار می‌کردی؟ آن قدر پول داشتی تا از بازار آزاد خرید کنی؟

زن مین مین کرد.

- مگر تقصیر ماست که جنگ شده است؟ می‌خواستند جنگ نکنند.

کبری به آرامی ادامه داد: «مگر ما یا دولت می‌خواستیم یا می‌خواهیم که جنگ کنیم؟ جنگ را آن‌ها راه انداختند. الان هم منتظر هستند تا ما از پا بیفتیم و به همه چیزمان چنگ بزنند».

آن روز حرف‌های زیادی زد. سپس دست زن را گرفت و او را به جلوی صف آورد. جای خود را به او داد و خود به جای آن زن ایستاد.

زن که این عمل کبری را دید شرم‌زده به جای خود برگشت و از کبری دلجویی کرد، اما حاضر نشد به جلو صف برگردد. بعد از آن هر روز آن زن را می‌دیدم که برای دیدار کبری به منزل آن‌ها می‌آمد.

صغری سپاهی - همسایه در شهر مشهد



با این که روستایی بود بیشتر از ما می فهمید. نمی دانستم چقدر تحصیلات دارد، اما دانشش آن قدر زیاد بود که گاهی به روستایی بودنش شک می کردم. بیشتر دعاها را از حفظ بود. قرآن را چنان روان قرائت می کرد که همه ی ما لذت می بردیم. بیشتر اهل محل دوست داشتند در مجالس دعا و روضه خوانی منزل آن ها شرکت کنند. مزه ی آش رشته و شله زرد نذرهایشان همیشه زیر زبانمان بود. اوایل او را با خانمی می دیدم که همیشه همراهش بود. فکر می کردم شاید دخترش باشد. اما بعدها فهمیدم که عروسش است. از دیدن آن همه صمیمیت لذت می بردم. بی بی عزت، یکی از دخترهایش

پا درد شدیدی داشت. به سختی راه می‌رفت. هر روز کبری خانم را می‌دیدم که به همراه یکی از دخترها یا عروسش عصای دست بی‌بی عزت شده‌اند و او را به بیمارستان می‌برند. می‌گفت: «تحمل درد کشیدن بچه‌ها را ندارم».

آن قدر او را به پزشک برد تا مداوا شود. نمی‌دانم چند ماه طول کشید، اما وقتی بار دیگر او را کنار دخترها دیدم خوشحال شدم. دخترها همگی محجبه و با ایمان در کنارش قدم برمی‌داشتند. می‌دانستم با تشویق‌های مادر همه‌ی آن‌ها به درس و ادامه‌ی تحصیل علاقه‌مند شده‌اند. وقتی به حرکات، گفتار و عمل دخترها نگاه می‌کردم، نشانه‌هایی از دانش مادر را در وجود آن‌ها می‌دیدم. کبری، مادر هفت دختر با فاصله‌ی کم سنی بود. هرگز شکایتی از او نشنیدم. هفته‌ای چند روز را به روستا برمی‌گشت. وقتی به شهر برمی‌گشت، کیسه‌ای از داروهای گیاهی شفابخش همراهش بود. همه‌ی اهل محل می‌دانستند که او برای بیشتر دردهای آن‌ها دارویی دارد. دارویی که هم می‌توانست جسم آن‌ها را شفا بدهد، هم روحشان را.

زهرا دانشور - همسایه‌ی شهیده در شهر مشهد

سال ۱۳۶۴

صبرش در برابر سختی‌ها زیاد و درکش از مسائل روز بالاتر از زنان همطرازش بود. وقتی گفتم: «قرار است به زابل بروم و به عنوان فرمانده کمیته‌ی آنجا مشغول به خدمت شوم»، خیلی خوشحال شد و گفت: «تو هرکجا که باشی و به اسلام و امام خمینی خدمت کنی، انگار باری از دوش من برداشتی». همسرم و بچه‌ها از این که می‌خواستند به شهر غریبی بروند، ابراز دلتنگی می‌کردند، اما مادر به آن‌ها روحیه می‌داد.

- اگر کسانی مثل سیدمحمد نباشند پس چه کسی به جنگ با اشرار و دشمنان اسلام برود. تا دشمنان ما

نابود نشوند، نباید آرام و قرار داشته باشیم.

روز اسباب‌کشی خودش هم همراهمان آمد و تا توانست کمکمان کرد. چند روزی هم کنارمان ماند. یک روز گفت: «مادر، محمد جان، مرا به پادگان می‌بری؟» پرسیدم: «پادگان برای چه؟» گفت: «پسر مش یونس و ننه رقیه آنجا خدمت می‌کند. بندگان خدا، اینجا غریب هستند. اگر به ملاقاتشان برویم خوشحال می‌شوند.»

بین راه، چند کیلو میوه خرید و هر دو به پادگان رفتیم. چیزی نگذشت که هم ولایتی‌های ما آمدند. وقتی ما را دیدند خیلی تعجب کردند. مدام با خوشحالی تکرار می‌کردند: «ننه آقا، وقتی از پشت بلندگو گفتند ملاقاتی داریم، باور نکردیم. گفتیم در این شهر غریب چه کسی به ملاقات ما آمده است!»

مادر هم می‌گفت: «شما مثل پسرهای خودم می‌مانید. مثل علی و محمدم. الهی خدا پشت و پناهتان باشد.»

سیدمحمد حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۸

آمده بودم دیدن مادر و خواهرهایم. دو روز بیشتر به شب عید نمانده بود. روستا بوی بهار می داد. یک سال می شد جنگ تمام شده بود. چهار سال هم از انتقال من به زابل می گذشت. بعد از رحلت امام مادر خلق و خوی عجیبی پیدا کرده بود. می گفت: «بعد از امام ماندنم چه فایده دارد»؟

ساعتها می نشست و به عکس امام که روی دیوار اتاق نصب شده بود، خیره می شد. گفتم: «می خواهم برگردم زابل». گفت: «کار خوبی می کنی. باید شب عید پیش زن و بچه هایت باشی». گفتم: «شما همراهم نمی آید؟ بچه ها

از دیدن تان خوشحال می‌شوند». گفت: «انشاء... عید که شد با بچه‌ها می‌آیم. قرار است اتوبوس بیاید و به شهر بروم. دلم برای امام رضا تنگ شده، می‌خواهم بروم زیارت». جوراب‌هایش را پوشید و بیرون رفت. طولی نکشید که برگشت.

- دیدی چه شد؟ از اتوبوس جا ماندم.

بی‌بی نصرت تسبیح به دست روبه‌رو نشست و گفت: «این‌ها همه نشانه است. تو باید بروی زابل. بیا برویم زابل. دلم برای بچه‌های داداش تنگ شده است. چند روز بیشتر نمی‌مانیم».

نصرت اصرار کرد و من هم گفتم: «خوب ماشین آماده است. شما هم که قرار است عید بیایید، خوب دو روز زودتر بیایید. بچه‌ها هم دو روز دیگر می‌آیند».

مادر با تردید نگاهم کرد. بلند شد و در کمد را باز کرد. همه چیز مرتب بود. رو کرد به بی‌بی آقا.

- همه چیز را آماده کردم. حبوبات در این گنجه است. قند و چای هم آنجا. خانه‌تکانی هم که تمام شده است. خودت که جای همه چیز را می‌دانی.

لباسش را برداشت و رفت سمت منزل سیده عزت.

سیدمحمد حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۸

سه ماهی از ازدوایم می‌گذشت. با مادر همسایه‌ی روبه‌رویی بودیم. فقط ما داخل خانه حمام داشتیم. صبح زود بود. سپیده زده صدای در را که شنیدم به سمتش دویدم. مادر بود. گفت: «آمدم اگر آبتان گرم است حمام کنم. قرار است با برادرت بروم زابل. می‌خواهم غسل شهادت کنم». پرسیدم: «غسل شهادت برای چه؟ مگر می‌خواهی به جنگ بروی»؟

چیزی نگفت. ژاکتی به او دادم و گفتم: «این را بپوش. از حمام آمدی سرما می‌خوری. بیا این روسری کلفت را هم سر کن، موهایت خیس است. هوای بیرون هم که

سرد است».

بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد: «تو نمی‌آیی برویم؟ دو روز بیشتر نمی‌مانیم».

گفتم: «نه عید که شد با خواهرهایم می‌آیم. شما بروید».

از در که بیرون می‌رفت گفت: «بروم از عمه خانم هم خداحافظی کنم. حالش خوب نیست».

چادر به سر کردم و همراهش شدم. داداش محمد و سیده نصرت هم همراهان آمدند. سیدمحمد بالای سر عمه نشست و حالش را پرسید. عمه همین که فهمید آن‌ها قرار است راهی زابل بشوند از رختخواب بلند شد و اصرار کرد که همراهشان برود. مادر گفت: «سیده خانم! شما مریض احوالید. راه هم دور است. خدای ناکرده چیزی بشود ما دکتر از کجا بیاوریم؟»

هرچه دیگران تلاش کردند عمه را منصرف کنند، نشد. اصرار داشت که با آن‌ها به زابل برود. بالاخره حریفش نشدند. لباس پوشید و کنار مادر داخل ماشین نشست. بی‌بی نصرت دست دور گردنم انداخت و گفت: «خداحافظ عزت. شاید دیگر مرا ندیدی. حلالم کن».

خواهرها خندیدند. عصمت گفت: «این حرف‌ها چیه؟» نصرت داخل ماشین نشست و گفت: «همین که

شنیدید. شاید دیگر برنگشتم».

مادر از سرما در خود مچاله شده بود. اشاره به ژاکت کردم که هنوز دستش بود. گفتم: «چرا نمی‌پوشی؟» ژاکت را پوشید. می‌دانستم برای این که دل مرا نشکند، حرفم را گوش کرد. ماشین راه افتاد. آب پشت سرشان پاشیدیم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. با حیرت به دور شدنشان خیره شدم. در عجب بودم از این همه هول و ولای مادر و خواهرم. تا دیروز قرار نبود هیچ‌کدام به زابل بروند و حالا...

سیده عزت حسینی - فرزند

سال ۱۳۶۸

چون فرمانده کمیته‌ی زابل بودم از زمان رفت و آمد اشرار در این منطقه خبر داشتم. می‌دانستم چه ساعتی در جاده تردد می‌کنند و چه زمانی جاده امن است. از قبل طوری برنامه‌ریزی کرده بودم تا در آن ساعت مشخص در جاده نباشیم. طبق برنامه‌ریزی من از مشهد تا تربت دو ساعت راه بود. صبح زود بود. خورشید هنوز طلوع نکرده بود. مه غلیظی تمام جاده را پوشانده بود. چشم، چشم را نمی‌دید. مه آن قدر غلیظ بود که نمی‌شد دو قدمی را هم دید. مجبور بودم آهسته رانندگی کنم. مسیر دو ساعته را هفت ساعته طی کردم. دلم بدجور

شور می‌زد. وقت ناهار که شد، مقابل یک رستوران توقف کردم و خسته از ماشین پیاده شدیم. به مادر گفتم: «بیا برویم ناهار بخوریم».

در جواب گفت: «نه محمد جان. تو با خواهرت برو. سیده خانم حالش خوب نیست. باید پیشش بمانم. بچه‌ها برای مان غذا گذاشتند، ما از همین می‌خوریم». هرچه من اصرار کردم مادر قبول نکرد. بعد از غذا، حرکت کردیم. داخل غذاخوری از چند مسافر از وضعیت جاده پرسیدم و همگی گفتند: «جاده امن است».

اما چیزی در دلم آشوب برپا کرده بود. از این که این سه زن را همراهم آورده بودم، احساس پشیمانی داشتم، اما راه برگشتی نبود. هفت ساعت رانندگی در مه، آن قدر خسته‌ام کرده بود که فقط رسیدن به مقصد می‌توانست این خستگی را از تنم بیرون کند.

در نزدیکی سه راه زابل و زاهدان، صدای چند گلوله به گوشم رسید و پشت آن صدای رگبار گلوله‌ها. فرمان از دستم در رفت. ماشین پیچید به سمت خاکی جاده و همان‌جا متوقف شد. کمی آن طرف‌تر دره‌ی کوچکی بود که ماشین می‌توانست در آن واژگون بشود اما نشد. انگار کسی با دقت او را کنار جاده پارک کرده باشد، ایستاد. خواهرم فریاد کشید. مادر گفت: «یا حضرت ابوالفضل!

پسرم را به تو سپردم» و با صدای هر گلوله‌ای که می‌آمد خودش را جلو من می‌انداخت تا از اصابت گلوله به من جلوگیری کند. یک لحظه همه چیز دور سرم چرخید. فقط صدای گلوله‌ها بود که می‌شنیدم. مادر اشهد می‌خواند و زیر لب می‌گفت: «خدایا این قربانی را قبول کن». مادر در آغوشم بود و سرتاسر بدنش خون‌آلود و من نمی‌توانستم کاری برایش بکنم. مثل همیشه خودش را سپر بلای من کرده بود. لابد نمی‌خواست یتیمی بچه‌هایم را ببیند. اشک و خون صورتم با هم یکی شده بود. تکانش دادم و التماس کردم تا زنده بماند. دریغ که تمام کرده بود. روی لبانش لبخندی زیبا نشسته بود. مثل همان وقت‌ها که می‌خندید و گونه‌هایش فرو می‌رفت و زیبایی خاصی به چهره‌اش می‌بخشید.

چشمم به عمه و نصرت افتاد. عمه شهید شده بود، اما نصرت کنار عمه، دعا می‌خواند. خون از شکمش فواره می‌زد. نگاهم کرد. با چشمانش خندید و گفت: «دیدنی گفتم بر نمی‌گردیم».

تا خواستم دستش را بگیرم، چشمانش را روی هم گذاشت. گلوله استخوان دستم را سوراخ کرده بود. صدای اشهد خواندنش هنوز در گوشم است. نمی‌دانستم باید چه کنم. از ماشین پیاده شدم. اسلحه را بیرون کشیدم و آماده شلیک کردم. نگاهی به روبه‌رو انداختم.

هفتاد هشتاد تا ماشین که بعضی مجهز به مسلسل بودند در اطراف دیده می‌شدند. تعداد نفرات چند برابر ماشین‌ها بود. فهمیدم کاروان قاچاقچیان هستند. آن‌ها همیشه مجهز، مواد مخدر را حمل می‌کردند و مردان و ماشین‌های مسلح همراهی‌شان می‌کردند. کف پایم گلوله خورده بود. نمی‌توانستم راه بروم. برگه‌ی مأموریت‌م را از جیب کاپشن درآوردم و پاره کردم و با اسلحه به داخل ماشین انداختم. می‌دانستم مقاومت من بی‌فایده خواهد بود.

چند نفر از اشرار به سمتم می‌آمدند. تعداد آن‌ها زیاد بود و من با یک هفت تیر نمی‌توانستم با آن‌ها مقابله کنم.

یکی از اشرار به سمتم آمد. با گلوله به پهلویم زد. درست به همان جایی که گلوله خورده بود. دردی در ستون فقراتم پیچید. دستی به محاسنم کشید و با غیظ گفت: «پاسدار کمیته هستی؟» گفتم: «نه در زابل قالی‌بافی دارم».

جیب‌هایم را واریسی کرد. گواهی‌نامه‌ام را نگاه کرد و گفت: «نه این پاسدار نیست».

دیگری به طرف ماشین رفت. همین که دید چند زن داخلش هستند برگشت. می‌دانستم این افراد با تمام

رذالتشان نسبت به زن‌ها تعصب خاصی دارند. هیچ‌وقت ماشینی را که اجساد زن‌ها در آن است نگاه نمی‌کنند. برگشتند و به سمت ماشین بعدی رفتند. پشت ماشین من اتوبوس ایستاده بود که سوراخ سوراخ شده بود. جلوتر از من هم ماشین‌ها وضعیت خوبی نداشتند. از داخل کامیون صدای ناله می‌آمد. پیکان دیگری که گلوله به باکش خورده بود در آتش می‌سوخت.

همه‌ی ماشین‌ها را با اجساد داخلش آتش زدند. به جز ماشین من و اتوبوسی که می‌دانستم داخل آن هم جسد چند زن وجود دارد.

به طرف ماشین رفتم تا اسلحه‌ام را بردارم. از قبل آموزش دیده بودم که هنگام روبه‌رو شدن با اشرار، بلافاصله خودم را بکشم. چون اگر دستشان می‌افتادم مثله‌ام می‌کردند و شکنجه‌ی سختی می‌دیدم.

خودم را برای مردن آماده کرده بودم، اما آن‌ها به سراغم نیامدند. ماشین‌ها را که آتش زدند، سوار خودروهای‌شان شدند و رفتند. می‌دانستم تمام این جنایت‌ها را انجام می‌دهند که بین مردم رعب و وحشت بیندازند و راحت مواد مخدر را جابه‌جا کنند.

به سمت ماشین برگشتم. به سراغ مادر رفتم. شکمش آن‌قدر گلوله خورده بود که تمام دل و روده‌اش بیرون

ریخته بود. یک طرف صورتش را گلوله برده بود. او را در آغوش گرفتم و نوازشش کردم. نمی دانستم چه کنم. به دست‌های چروکیده و زحمت کشش بوسه زدم. زخم‌های خودم را فراموش کرده بودم. یاد پهلوی شکسته حضرت زهرا(س) افتادم و پهلوی مادر را با شالی که خودش برایم بافته بود، بستم. یاد صورت سیلی خورده‌ی حضرت زهرا(س) افتادم و به صورت گلوله خورده‌ی مادر بوسه زدم. موهای پریشانش را که هنوز خیس بود، داخل روسری گذاشتم. می دانستم از بی‌حجابی بیزار است. بر پیشانی عمه و خواهرم نصرت هم بوسه‌ای زدم و با آن‌ها وداع کردم. کاش من را هم با خودشان برده بودند. نمی دانم چه مدت طول کشید تا نیروهای کمکی از راه رسیدند. بچه‌های کمیته هم بودند. مرا که دیدند با تعجب گفتند: «حاج آقا شما این جا چه می کنید؟»

بی‌سیم زدند به مرکز و اطلاع دادند که من هم زخمی شده‌ام. آمبولانس رسید و مرا به بیمارستان زاهدان بردند. کمک‌های اولیه انجام شد. قرار بود به مشهد منتقل بشوم و عمل جراحی بشوم. اما فکر و یاد مادر و خواهر لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شد. بی‌حال و بی‌قرار روی تخت افتاده بودم و مدام سراغ آن‌ها را می‌گرفتم. دو نفر از پاسدارها را برای نگهبانی از من گذاشته بودند. یکی از آن‌ها گفت:

«پیکر آن‌ها را به کمیته منتقل کردند».

نیمه‌شب بود که صدای هیاهو آمد. صدای فریاد مردی را شنیدم که می‌گفت: «ما آمدیم فرمانده کمیته زابل را با خودمان ببریم». صدای درگیری می‌آمد. علت را که پرسیدم گفتند: «دو نفر از اشرار با لباس بلوچ آمده بودند تا شما را بکشند». احتمالاً بی‌سیم بچه‌ها را ردیابی کرده و فهمیدند شما فرمانده کمیته هستید و زنده مانده‌اید. نگران نباشید. بچه‌ها فوری فهمیدند و دستگیرشان کردند.

همان شب مرا نیز به کمیته منتقل کردند. کنار پیکر شهدا بودم. وقتی چشم باز کردم دیدم دارم همراه شهدا سوار هواپیما می‌شوم. هواپیمایی که به مقصد مشهد از زمین بلند می‌شد. یاد دیروز افتادم که به مادر گفتم: «شناسنامه‌ات را هم بردار. موقع برگشت با هواپیما برگرد تا اذیت نشوی». جگرم سوخت. سرزنش هم آرامم نمی‌کرد. نمی‌توانستم باور کنم این اتفاق برای مادر من افتاده باشد. مادری که تمام عمر زحمت کشید و هرگز فرصت استراحت پیدا نکرد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا او را به سوی شهادت بکشانند، چیزی که یک عمر آرزویش را داشت.

سیدمحمد حسینی - فرزند



۲۹/۱۲/۱۳۶۸

در منزل بودیم که در زدند. دو نفر پشت در بودند که آن‌ها را نمی‌شناختم، اما به خاطر لباس فرم سپاه حدس زدم باید از دوستان داداش محمد باشند. یکی از آن‌ها گفت: «ما از دوستان حاج سیدمحمد حسینی هستیم. آقا سید اینجا تشریف دارند؟» این جمله را که شنیدم قلبم به تپش افتاد. احساس کردم باید منتظر شنیدن خبر ناخوش‌آیندی باشم. گفتم: «نه من نمی‌دانم آقایم کجا رفته است؟ تو را به خدا بگویند داداشم طوری شده است». پاسخ داد: «نه عمه‌ی شما حالش بد شده، ما باید شما را ببریم مشهد». تنها جمله‌ای که بر زبانم

آمد این بود: «یا حضرت ابوالفضل، داداش محمدم را به تو سپردم. شش تا سفره حضرت ابوالفضل نذر می‌کنم برای برادرم اتفاقی نیفتاده باشد».

نفهمیدم چه جوری به اتاق برگشتم و به دیگران خبر دادم. همه فوراً آماده شدند و سوار اتوبوس شدیم. بیشتر اهالی روستا داخل اتوبوس بودند و گریه می‌کردند. علت را که پرسیدم، گفتند: «در روستای پایین جوانی تصادف کرده و مرده. برای تشییع او می‌رویم». دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. تا به شهر برسیم هزاران فکر از ذهنم گذشت. نمی‌دانم چرا بیشتر دلواپس برادر بودم. تصور می‌کردم چون او فرمانده کمیته است، حتماً برایش اتفاقی افتاده است. به خانه‌ی عمه که رسیدیم همه گریه می‌کردند و به سر و صورتشان می‌زدند. دختر عمه‌ام خیلی بی‌تابی می‌کرد و مدام می‌گفت: «بی‌مادر شدیم. همه‌ی ما بی‌مادر شدیم».

منظورش را نفهمیدم. ما را به سمت فرودگاه بردند. فرودگاه شلوغ بود. بیشتر اهالی روستا آنجا بودند. همان کسانی که وانمود می‌کردند برای پسر جوانی گریه می‌کنند. تابوت‌ها را که به داخل سالن آوردند، بوی مادر به مشام رسید. به سمت تابوت‌ها دویدم. برادرم روی

تخت چرخدار بیمارستان بود و او را به سمت آمبولانس
می‌بردند. همه چیز را فهمیدم.

بی بی صغری - فرزند



همه چیز، همان طور که آرزو داشت اتفاق افتاد. یاد حرفش افتادم.

-آرزو دارم روزی شهید شوم و تشییع جنازه‌ام همانند شهدا باشکوه باشد.

به جمعیت که نگاه کردم، گفتم: «به آرزویت رسیدی».

دویست اتوبوس فقط از زابل برای تشییع مادر و خواهر و عمه آمده بودند. خیابان جای سوزن انداختن نبود. تابوت مادر جلوتر از همه روی دست‌ها می‌رفت به سمت بهشت رضا. گویی عشقی او را به سمت مزار شهدا می‌کشاند. همان عشقی که در طول تمام این سال‌ها او

را به تشییع جنازه‌ی شهدا می‌کشاند. یاد حرف داداش محمد افتادم. می‌گفت: «مادر را بین جماعتی دیده بود در دورافتاده‌ترین روستای شهر. با تعجب پرسیده بود: «تو اینجا چه می‌کنی مادر»؟ گفته بود: «به عشق این شهید آمده‌ام». محمد گفته بود: «فکر نکردی در این جای دور افتاده چطور راه برگشت را پیدا می‌کنی»؟

مادر جواب داده بود: «همان‌طور که این جماعت راهشان را پیدا می‌کنند. بوی شهید و عشق به شهید هرگز نمی‌گذارد گم شوم».

داداش محمد با شش گلوله در بدن میان جمعیت بود. زیر بغلش را گرفته و او را می‌بردند. اصرار کرده بود که در تشییع جنازه شرکت کند و بعد برای جراحی به بیمارستان برود. نگاهی به بچه‌ها انداختم. عصمت هفده ساله، علی چهارده ساله و فاطمه دوازده ساله بود. من و بی‌بی آقا و بی‌بی زهرا بعد از این باید مادر آن‌ها می‌شدیم. هنگام وداع با مادر گفتم: «مادر جان خیالت آسوده باشد. بعد از این به جای تو مادری می‌کنم. مطمئن باش به تمام آرزوهایت خواهی رسید. آن‌ها درس خواهند خواند و به دانشگاه خواهند رفت». بعد از آن، هر هفته بر مزارش می‌نشینم و از دوری‌اش گریه می‌کنم. از اوضاع و احوال و پیشرفت بچه‌ها برایش

تعریف می‌کنم. می‌دانم لبخند رضایت بر لب دارد. حال که سال‌ها از شهادت مادر می‌گذرد، نگاهی به گذشته‌ها می‌اندازم. می‌بینم مادر به تمام آرزوهایش رسیده است. همان‌طور که دوست داشت بچه‌های او تنها بچه‌های روستای حصار هستند که تحصیلات دانشگاهی دارند. سیدعلی، لیسانس مدیریت گرفت. سیده عزت فوق دیپلم بهداشت مدارس و سیده عصمت، لیسانس مامایی و سیده فاطمه ته‌تغاری و نور چشمی مادر که حالا دانشجوی قرآن تربیت مدرس است. و سیدمحمد که بعد از مادر سرپرست همه‌ی بچه‌ها شد و آن‌ها را به خانه‌ی بخت فرستاد، لیسانس نظامی گرفت و حالا سرهنگ نیروی انتظامی است. سیدعلی و سیده عصمت همان‌طور که خواسته بود، خادم امام رضا(ع) شده‌اند. نگاه دیگری به عکس بالای مزارش می‌اندازم و می‌گویم: «مادر خستگی ناپذیر من، خسته نباشی. شفاعت ما یادت نرود».

بی‌بی صغری حسینی